

مقدمه

نقش های اصلی

شهریار هارپاک (کارآگاه)

فرهاد (دوست کارآگاه)

کارآگاه شهریار فردی بود که عملاً درکی از احساسات افراد معمولی نداشت، به صورتی که عشق، نفرت و ترس را درک نمیکرد.

او در دنیا به فقط پدر، مادر و دوستش (در ادامه بیشتر ازش خواهید شنید) علاقه داشت.

او بسیار باهوش بود و قدرت بینایی، بویایی و فکری بسیار بالایی داشت و در دانشگاه مهندسی مکانیک درس میخواند.

او پدر خود را وقتی بیست و دو سال داشت از دست داد و سه سال بعد در بیست و پنج سالگی مادرش را به دلیل بیماری از دست داد

حال او بیست هفت سال دارد

او از بچگی فقط یک دوست به نام فرهاد داشت و پس از اینکه مادرش را از دست داد به همراه فرهاد در یک خانه زندگی میکردند

فرهاد نیز پدر و مادرش را در بچگی در زلزله از دست داد و تا قبل از اینکه بیاد پیش شهریار زندگی کنه پیش پدر بزرگ و خاله خودش زندگی میکرد

قسمت اول: قاتل پدر کیست؟

پنج سال قبل

یک روز وقتی از دانشگاه برگشت خونه، متوجه شد که کلی پلیس و جمعیت زیادی جلوی خونشون جمع شده بود، وقتی به مادرش رسید دید مادرش دارد گریه میکند و به مادرش گفت؛ چی شده؟ مادرش جواب داد: پدرت خودکشی کرده

شهریار: چه طور

بازپرس جواب داد: خودش را با طناب از پنکه آویزون کرد

امروز

یک روز وقتی از خواب بیدار شد و همراه فرهاد صبحونه خوردند رفت ایمیل هاش را چک کنه و چن دقیقه بد بلند فرهاد را صدا زد

فرهاد: چ...چیه؟! چرا اینجوری صدا میزنی؟

شهریار: این ایمیل را نگاه کن

فرهاد: چی نوشته؟

شهریار: بخونش

فرهاد داشت با صدای بلند میخوند

متن ایمیل

خمک مور لادی رودکچ چیراش پنجنزیک

نام ابوس خمور جگیدوی

فرهاد: خوب این که معنی ندارد! احتمالا یکی اشتباهی دستش خورد ایمیل فرستاد

شهریار: نه تو چقد کند ذهنی!!! این یک رمز است

فرهاد: چه رمزی؟

شهریار: این متن دو خط دارد. هر خط رمز یک کلمه است، یعنی این رمز برای دو کلمه است

شهریار به خودکار برداشت و متن لیمیل را توی به برگ نوشت و گفت: اما رمز خط اول

سپس دور حرف اول کلمه اول و حرف دوم کلمه دوم و حرف سوم کلمه سوم و حرف چهارم کلمه چهارم و حرف پنجم کلمه پنجم خط کشید و پنج حرف را کنار هم گذاشت، که رو هم کلمه "خودکشی" بدست آمد

سپس خط دوم را هم همینجور بدست آورد که کلمه "نبود" بدست آمد

شهریار: روی هم همیشه "خودکشی نبود

فرهاد: اما منظورش چیه؟

شهریار: مگه ما چنتا خودکشی دیدیم؟ منظورش خودکشی پدرم هست... منظورش اینه که پدرم خودکشی نکرده

فرهاد: پس چرا رمزی فرستاد؟

شهریار: احتمالا از کسی میترسید؟ میترسید کسی ایمیلش را ببیند و مطمئا بود فقط ما منظور رمزش را میفهمیم

فرهاد: خوب حالا باید چیکار کنیم؟

شهریار: باید بهمیم راست میگوید با دروغ

فرهاد: از کجا بفهمیم

شهریار: باید بریم پیش باز پرس اون پرونده

چند ساعت بعد پیش باز پرس

شهریار: جناب باز پرس شما اون موقع چیز مشکوکی ندیده بودید؟

باز پرس: نه! خیلی وقت از اون زمان گذشته! اگه هم بوده من یادم نمیداد!

شهریار: عکسی از اون ندارید؟

باز پرس: بله دارم.

وایسا تا بیارمشون

شهریار و فرهاد عکس ها را گرفتند و رفتند خونه

وقتی رسیدند شهریار نشست روی صندلی و داشت عکسا را نگاه میکرد؟

فرهاد گفت: کی به پلیس خبر داده بود؟

شهریار: یکی از همسایه ها به نام احمد اون را از پنجره دید و خبر داد

فرهاد: پدرت با کسی مشکل نداشت؟

شهریار: با همین همسایه (احمد) مشکل داشت و بابام فک میکرد اون دزده و چن با هم با هم بحث کردند

فرهاد: پس تنها کسی که انگیزه داشت که پدرت را بکشه این آقا احمده؟

شهریار: نمیدونم! اول باید بفهمیم واقعا خودکشی کرده یا نه؟

سپس یک برگ دفتر و یک خودکار برداشت و گفت

میدونی فاصله حلقه طناب از سقف 0.5 متر بود و قد پدرم 1.72 بود که اگه فاصله کف پاهاش تا گردش حدود 1.54 بود و ارتفاع صندلی هم حدود 0.5 متر باشد

$$0.5 + 1.54 + 0.5 = 2.54$$

فاصله سقف تا کف اتاق 3.5 بود

پس پدر من نمیتونست خودش طناب را اندازه دور گردش و نتیجه میگیریم که احتمالا یکی اول اون را خفه کرده و سپس سر جنازه را داخل تتاب کرد و صندلی را هم انداخت اونجا

فرهاد: پس اون به قتل رسیده، اما چه کسی اون را کشت؟

شهریار: باید بفهمیم

فرهاد: چرا ایمیل نمی فرستی واسه انی که ایمیل فرستاده بود؟

شهریار: فرستادم اما جواب نداد

فرهاد: مگه پدرت شرکت نداشت؟

شهریار: بله، ولی پنجاه درصد سهامش مال دوستش (سهراب) بود

سپس شهریار عکس ها را گذاشت زمین و بلند شد و گفت: باید بریم پیش سهراب

حدود یک ساعت در خانه سهراب منتظر موندن تا اومد

شهریار: توی پارک ورزش میکردی؟

سهراب: آره، ولی تو از کجا میدونی؟

شهریار: لباس راحت واسه ورزش تننه، چن شاخه چمن روی کفشت هست و همچنین نفس نفس میزنی که معلومه که تا همینجا هم پیاده اومدی

سهراب: چه جالب

فرهاد: سلام آقا سهراب من فرهاد هستم دوست شهریار

سهراب: خوشبختم

فرهاد: منم همینطور

سهراب: شهریار خان چه خبر؟ چی شد به ما سر زدی؟

شهریار: آقا سهراب راستش یه سوال در مورد پدرم داشتم

سهراب: پپرس شهریار جان

شهریار: میخواستم ببینم کسی بود که با پدرم مشکل داشته باشه؟

سهراب: واسه چی میپرسی؟

فرهاد: راستش ما فهمیدیم یکی پدرش را کشته! و اون خودکشی نکرده

سهراب: راستش پدرت خیلی رقیب داشت ولی کسی که دشمنش باشه را نمیشناسم

شهریار: پس ما بریم

فرهاد: خداحافظ

روز بعد

صبح زود شهریار از خواب بلند شد و فرهاد را بلند کرد و گفت، باید بریم دفتر پدرم

فرهاد بلند شد و با هم سوار تاکسی شدند

در راه

فرهاد: من میگم کار اون همسایتون، از قیافش معلومه هر کاری ازش برمیاد

شهریار: خیلی کندذهنی

فرهاد: چرا؟

شهریار: هر چیه به شرکت بابام مربوطه

وقتی وارد دفتر متروک باباش شدند، فوراً شهریار رفت سراغ پرونده ها

فرهاد: دنبال چی میگردی؟

شهریار: نمیدونم

پس از کلی گشتن شهریار یک برگ را برداشت و گفت یه چیزی پیدا کردم

فرهاد: چی پیدا کردی؟

شهریار: وصیت نامه پدرمه

فرهاد: چی نوشته؟

شهریار: تو این وصیت نامه قسمتی از اموالش را به من داده و بقیش را تقسیم کرد

فرهاد: اینکه عجیب نیست

شهریار: ولی وقتی مُرد اموالی نداشت

فرهاد: پس چرا وصیت نامه نوشت؟

شهریار: اون درست نوشت

فرهاد: یکم بیشتر بگو تا متوجه بشم

شهریار: چقد گیجی! در واقع پدرم موقعی که این را نوشت هنوز ۵۰ درصد کارخونه را داشت ولی یکی اونا را بالا کشید

فرهاد: یعنی کار کیه؟

شهریار: کار سهرابه

فرهاد: از کجا این را میگی؟

شهریار: وقتی به سهراب گفتیم، که پدر خودکشی نکرد، و یکی اونا را کشت! کف دستاش عرق کرد و مردمک چشمش بزرگ شد و سعی کرد خودش را خونسرد نشون بده خوب هم این کار کرد اما بیش از حد خودش را خونسرد نشون داد طوری که وقتی شنید هیچ سوالی در مورد اینکه از کجا فهمیدیم نپرسید معلومه که دوست داشت زودتر از پیشش بریم و در ضمن من اونا را از بچگی میشناسم وقتی استرس داره پاش نیک عصبی داره و مدام کف پاش را اروم میزد زمین

فرهاد: این دلیل نمیشه

شهریار: باید مدرک پیدا کنیم

فرهاد: اصلا اگه اونا اموال پدرت را بالا کشیده پس چرا الان وضع مالیش معمولیه

شهریار: چون بعد از مرگ پدرم اونا ورشکست شده

فرهاد: چجوری مدرک پیدا کنیم؟ خیلی از ز اونا موقع میگذره

شهریار: من یه نقشه دارم

سپس گفت: یه نامه بنویس و توش بنویس که من از همه چیز خبر دارم و بعد ازش بخواه ک بیاد به آدرس دفتر بابا و نامت را ننویس و بعد نامه را بزار لای در خونه آقاسهراب و قبلش به بازرس پرونده بگو بیاد کارش دارم

فرهاد کارایی که شهریار گفته بود را انجام داد

روز بعد شهریار پشت میز پدرش تو دفتر نشست و منتظر اومدن سهراب شد

حدود ساعت ۱۱ بود و شهریار که از اومدن اون نا امید شده بود، میخواست بره که یکی در زد و اومد داخل، اون سهراب بود

سهراب وقتی شهریار را دید دسپاچه شد و گفت: سلام شهریار، چ ... چه خبره؟

شهریار: من از همه چیز خبر دارم، بیخود من را فریب نده

سهراب: باور کن همش درغه یکی برای من پاپوش دوخته

شهریار: نه کسی به من نگفت، من خودم فهمیدم

سهراب: آخه اون مثل برادرم بود، اینا همش دروغه

شهریار: من به پلیس ثابت میکنم که کار تو بود

سهراب کمی مکث کرد و یه باره یه اسلحه از پشتش درآورد و گرفت روبه روی شهریار و گفت: خودت مجبورم کردی

شهریار: ولی چرا اون را کشتی؟

سهراب: من میخواستم داروی قلبی وارد کنم ولی پدرت اجازه نداد و هر کاری میخواستم بکنم با من مخالف بود. یه روز اسنادش را دیدم داخل میزش و اونا را برداشت و همه سهام پدرت را زحم به نام خودم، یه روز وقتی فهمیده بود هر چه با گوشی شرکت زنگ زد من جواب ندادم، حدود دوساعت بعد اس ام اس فرستاد گفت من الان خونه هستم و بیا تا همینجا مسائل را حل کنیم، وگر نه به پلیس زنگ میزنم، منم که از پلیس میترسیم رفتن خونش وقتی رسیدم، با عصبانیت با من رفتار کرد و من ازش معذرت خواهی کردم و به بهانه آب رفتم آشپزخانه تا آب بیارم براش، ولی وقتی حواسش نبود از پشت خفش کردم و بعد که مرد یه تباب آوردم و حلقه کردم دور گردنش بعد طناب را انداختم دور گیره پنکه و جنازه و کشیدم بالا، حالا هم متاسفانه باید تو را بکشم.

در همین لحظه بازپرس که پشت میز مخفی شده بود از پشت سر سهراب اومد و اون را بازداشت کرد.

چن ساعت بعد از دستگیری سهراب

فرهاد: حالا اموال پدرت برمیگردن؟

شهریار: نه سهراب ورشکست شده و چیزی نداره که

بازپرس: آقای هارپاک شما خیلی باهوشی

شهریار: ممنون

اونا اون روز نفهمیدند کی ایمیل را برایشون فرستاد اما بعدا فهمیدند که اون خود ماجرای جدانگانه دارد.

توجه: بعضی ها ایمیل فرستادند که چرا نام خانوادگی کارآگاه خارجیه؟! در جواب باید بگم اسم هارپاک کاملا ایرانیه و در واقع نام وزیر آستیاگ بوده است.

نویسنده: غفور شکوهی

ایمیل نویسنده: ghafur7setara@gmail.com